

سخت آشفته و غمگین بودم...
به خودم می گفتم:
بچه ها تنبل و بد اخلاقند
دست کم میگیرند
درس و مشق خود را...
باید امروز یکی را بزنم، اخم کنم
و نخندم اصلا
تا بترسند از من
و حسابی ببرند...
خط کشی آوردم،
در هوا چرخاندم...
چشم ها در پی چوب، هرطرف می غلطید
مشق ها را بگذارید جلو، زود، معطل نکنید!

اولی کامل بود،

دومی بدخط بود
بر سرش داد زدم...

سومی می لرزید...
خوب، گیر آوردم!!!
صید در دام افتاد
و به چنگ آمد زود...
دفتر مشق حسن گم شده بود
این طرف،
آنطرف، نیمکتش را می گشت
تو کجایی بچه؟؟؟
بله آقا، اینجا
همچنان می لرزید...
”پاک تنبل شده ای بچه بد”
” به خدا دفتر من گم شده آقا، همه شاهد هستند”
”ما نوشتیم آقا”

بازکن دستت را...
خط کشم بالا رفت، خواستم برکف دستش بزنم
او تقلا می کرد
چون نگاهش کردم
ناله سختی کرد...
گوشه ی صورت او قرمز شد
هق هقی کرد و سپس ساکت شد...

همچنان می گریید...
مثل شخصی آرام، بی خروش و ناله

ناگهان حمدالله، درکنارم خم شد
زیر یک میز، کنار دیوار،
دفتری پیدا کرد.....

گفت : آقا اینهاش،
دفتر مشق حسن

چون نگاهش کردم، عالی و خوش خط بود
غرق در شرم و خجالت گشتم
جای آن چوب ستم، بردلم آتش زده بود
سرخي گونه او، به کیودی گروید.....

صبح فردا دیدم
که حسن با پدرش، و یکی مرد دگر
سوی من می آیند...

خجل و دل نگران،
منتظر ماندم من
تا که حرفی بزنند
شکوه ای یا گله ای،
یا که دعوا شاید

سخت در اندیشه ی آنان بودم
پدرش بعد سلام،
گفت : لطفی بکنید،
و حسن را بسپارید به ما”

گفتمش، چی شده آقا رحمان؟؟؟
گفت : این خنگ خدا
وقتی از مدرسه برمی گشته
به زمین افتاده
بچه ی سر به هوا،
یا که دعوا کرده
قصه ای ساخته است
زیر ابرو و کنارچشمش،
متورم شده است
درد سختی دارد،
می بریمش دکتر
با اجازه آقا.....

چشم افتاد به چشم کودک...
غرق اندوه و تاثر گشتم

من شرمنده معلم بودم
لیک آن کودک خرد و کوچک
این چنین درس بزرگی می داد
بی کتاب و دفتر....

من چه کوچک بودم
او چه اندازه بزرگ
به پدر نیز نگفت
آنچه من از سرخشم، به سرش آوردم

عیب کار از خود من بود و نمیدانستم
من از آن روز معلم شده ام....
او به من یاد بداد درس زیبایی را...
که به هنگامه ی خشم
نه به دل تصمیمی
نه به لب دستوری
نه کنم تنبیهی

یا چرا اصلا من
عصبانی باشم
با محبت شاید،
گرهی بگشایم

با خشونت هرگز...
با خشونت هرگز...

با خشونت هرگز...